



# تہ جھولیا ۱۰

راز گنج دزدان دریایی



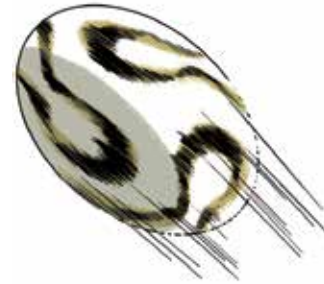
Original title: El misterio del tesoro pirata  
 © Text by Roberto Santiago  
 © Illustrations by Enrique Lorenzo  
 © Ediciones SM, 2016

Persian translation Copyright © 2024 by  
 Houpaa Publication  
 Iranian edition published by arrangement  
 with Ediciones SM  
 Through KIA Literary Agency and Dos  
 Passos Agencia Literaria  
 All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب  
 قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)،  
 امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر  
 دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (SM) خریداری کرده  
 است.

**رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟**  
 یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، روبرتو سانتیاگو  
 و ناشرش، SM، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی  
 در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش،  
 سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت  
 کرده است.  
 اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی  
 در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و  
 رضایت روبرتو سانتیاگو این کار را کرده است.

سرشناسه: سانتیاگو، روبرتو، ۱۹۶۸ - م.  
 Santiago, Roberto  
 عنوان و نام پدیدآور: ته‌جدولی‌ها، راز گنج دزدان دریایی / نویسنده روبرتو سانتیاگو؛  
 تصویرگر انریکه لورنسو؛ مترجم سعید متین.  
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.  
 مشخصات ظاهری: ۲۳۶ ص: مصور (رنگی).  
 فروست: ته‌جدولی‌ها؛ ۱۰.  
 شابک: ۴-۶۰۶-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۰۶-۴  
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
 یادداشت: عنوان اصلی: El misterio del tesoro pirata.  
 موضوع: داستان‌های نوجوانان اسپانیایی -- قرن ۲۰ م.  
 موضوع: Young adult fiction, Spanish -- 20st century  
 شناسه افزوده: لورنسو، انریکه، ۱۹۸۰ - م، تصویرگر  
 شناسه افزوده: Lorenzo, Enrique  
 شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵ - مترجم  
 رده‌بندی کنگره: PQ۶۶۶۳  
 رده‌بندی دیویی: [۸۶۳۷]ج  
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۹۸۰۸۳



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون  
 کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱. واحد دوم غربی.  
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵  
 تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
 همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا  
 محفوظ است.  
 استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و  
 در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

www.hoopaa.ir info@hoopaa.ir

## شبه‌جوربا ۱۰ راز گنج دزدان دریایی

نویسنده: روبرتو سانتیاگو  
 تصویرگر: انریکه لورنسو  
 مترجم: سعید متین  
 طراح گرافیک جلد: شیما هاشمی  
 طراح گرافیک متن: سحر احدی  
 ناظر چاپ: سینا برازوان  
 نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲  
 تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه  
 قیمت: ۳۱۰۰۰۰ تومان  
 شابک: ۴-۶۰۶-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۰۶-۴

ترجمه تقدیم می شود به  
«مهدی میرایی آشتیانی»  
بابت میزبانی شایسته از موجودات ویلان وسیلان،  
اعم از گربه و انسان.

س.م.





قطاری با تمام سرعت از کوهستان عبور می‌کند.  
از لوکوموتیو آن، موقع گذشتن از یکی از ایستگاه‌هایی که قطار در آن  
توقف ندارد، صدای سوت بلند می‌شود.  
توی واگن شماره ۱۰، بعضی از مسافرها با خیال آسوده سرگرم  
مطالعه‌اند یا از پنجره راحت و بی‌دغدغه منظره‌ها را تماشا می‌کنند.  
آن وقت است که سروصدایی از توی راهرو می‌آید.  
انگاری یکی داد می‌کشد...  
نه، نه: انگار خیلی‌ها دارند چیغ و داد می‌کنند.  
آقای خیلی چاقی از روی صندلی‌اش برمی‌گردد تا ببیند چه خبر شده.



زن موسفیدی که گردنبندها خیلی توی چشم است، با کنجاوی سرش را بلند می‌کند.

صدای جیغ و دادها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود.

یکهو سروکله‌ی پنج تا بچه با لباس فوتبال توی راهرو پیدا می‌شود که با سرعت تمام دنبال تویی می‌دوند.

زیاد عادی نیست که آدم توی قطار بچه‌ی در حال فوتبال بازی کردن ببیند!

آن پنج تا بچه کامونیا، غمبرک، هشتک، انا و پاچلفت اند.

برای آن‌هایی که در جریان نیستند، باید بگویم که پاچلفت منم. البته، در

واقع اسمم فرانسیسکو است، ولی از وقتی پنج تا پناستی پشت سرهم

را توی لیگ بین مدارس خراب کردم، بهم می‌گویند «پاچلفت». ولی

آن قضیه الان اهمیتی ندارد. در ضمن، وقت توضیح دادن هم نداریم.

الآن باید توی قطار به بدو بدو کردنم ادامه بدهم.

کامونیا که از همه جلوتر است، داد می‌زند: «پاس بده، پاس بده!»  
من با نوک پا توپ را می‌زنم و توپ با سرعت می‌رود به سمت کامونیا.

چیزی نمانده کامونیا توپ را استپ کند، ولی در آخرین ثانیه یک نفر از او جلو می‌زند.

تونی است!

پرش بلندی می‌کند و توپ را می‌قاپد.

«مال خودم است!»

تونی یکهو بی ظاهر شده و حالا اوست که پایه توپ می‌رود به سمت مخالف، یعنی دقیقاً جایی که ما هستیم.

هشتک سعی می‌کند متوقفش کند. تکل می‌زند تا توپ را ازش

بگیرد، ولی تونی از روی هشتک می‌پرد و همچنان به دویدن ادامه

می‌دهد.



خانم موسفید جیغ می زند: «هی بچه! این جا قطار است! زمین فوتبال نیست ها!»

تونی هم داد می زند: «بله، خانم. می دانیم. ببخشید، ولی خیلی مهم است!»

آن خانم سعی می کند با کیفیتش بزند به تونی. می گوید: «مهم بهم نداریم. همین الان از این جا بزنید به چاک!»

ولی تونی که خیلی تیزوفرز است و واکنش های سریعی نشان می دهد، خم می شود و از ضربه ی کیف جاخالی می دهد و بدو بدو به راهش ادامه می دهد.

غمبرک سر راه او سبز می شود و سعی می کند جلویش را بگیرد و توپ را ازش بقاپد.

تونی تا او را می بیند، توپ را می زند به چمدان گوشه ی واگن و به این ترتیب غمبرک را جا می گذارد.

باورنکردنی بود: با چمدان یک و دو کرد!

من از تونی زیاد خوشم نمی آید. گاهی اوقات مثل آدم های از خودراضی رفتار می کند، ولی حقیقتش این است که بازیکن خیلی خوبی است. بهترین گل زن تیم است و خیلی سخت می شود توپ را ازش گرفت.

حالا الناست که سعی می کند جلوی تونی را بگیرد. النا که اسمش در واقع با «ه» نوشته می شود، بین بچه های مدرسه درشت ترین چشم ها را دارد.

تونی تا می بیندش، لبخندی می زند... و توپ را از روی سر او رد می کند! النا می پرد و سعی می کند توپ را با سر بزند، ولی نمی رسد.

توپ دوباره می افتد پایین و تونی به دنبال آن می دود. حالا صاف دارد می آید سمت من.

النا داد می زند: «پاچلفت، برو عقب. نیا توی پایش!» جواب می دهم: «خب!»

سعی می کنم به حرفش گوش بدهم. همان طور که هم تیمی ام بهم گفته، چند قدم می روم عقب تر. ولی کار ساده ای نیست. همان لحظه بقیه ی بازیکن ها از ته واگن سر می رسند: آنتا، ماریلین، و تومئو.

سوار قطار محلی ساعت ده و ربعیم. یک شنبه است.

و داریم به شهرستانی می رویم که قرار است آن جا یک زمین فوتبال افتتاح کنند.

در حال حاضر هر نه عضو تیم مدرسه ی سوتوآلتو داریم توی قطار می دویم.

دو گروه شده ایم و داریم در بیل توگل بازی می کنیم که همان طور که همه می دانند، بازی ای است که یک دروازه دارد و دو تا تیم. تیمی که گل بزند، برنده است.

منتها توی قطار خبری از دروازه نیست. به همین دلیل، باید توپ را ببریم به طرف واگن کافه تریا که بزرگ ترین واگن قطار است و تنها واگنی است که صندلی ندارد و بیشتر از بقیه ی واگن ها به دروازه شبیه است.

تیمی که زودتر بتواند به آن جا برسد و توپ را به سمت پیشخان کافه بزند، بازی را برده.



در ضمن، تیم بازنده باید همه‌ی ساک‌ها و توپ‌ها و مخروطی‌ها و لباس‌های تیم را در طول کل تمرینات پیش فصل جابه‌جا کند. شرط‌بندی خیلی مهمی است. تونی بدود و می‌رسد به قسمتِ بین دو تا واگن. دیگر چیزی نمانده. واگن بعدی کافه‌تریاست. اگر بتواند رد شود، آن‌ها بازی را می‌برند. و ما می‌بازیم. و فاجعه به بار می‌آید. باید هرطور شده نگذارم این اتفاق بیفتد! در مقابل تونی قرار گرفته‌ام. عقب عقبی آمده‌ام، ولی نرفته‌ام توی پایش تا یک موقع دریلیم نکند.

می‌بینم که بقیه پشت سرش چطور تکاپوکنان با هم در مبارزه‌اند تا خودشان را به ما برسانند. خیلی از مسافرها با عصبانیت سرمان داد می‌زنند: «اراذل!» «خجالت هم نمی‌کشند!» «مختان تاب برداشته؟» «بدهیدشان دست پلیس!» تونی به من زل می‌زند. داد و فریادها و بقیه‌ی چیزها را فراموش می‌کنم و تمرکز را جمع می‌کنم: نمی‌گذارم رد شود. نمی‌گذارم رد شود... آن وقت است که بهم می‌گوید: «بهت لایی می‌زنم.»

«ها؟»

«می‌گویم خودت را آماده کن، چون می‌خواهم همین الان، همین وسط، یک لایی بهت بیندازم.»

من خیلی مطمئن جواب می‌دهم: «خواب دیدی خیر باشد.»

یک لحظه جفتمان بی حرکت می‌مانیم. به همدیگر زل زده‌ایم. مثل دوئل‌های غرب وحشی است. بین دو تا واگن.

او توپ را زیر پایش نگه داشته.

من پاهایم را می‌بندم: هیچ‌جوره نمی‌تواند بهم لایی بزند.

بعد دوباره توپ را به حرکت درمی‌آورد. خیلی سریع.

من دوباره پاهایم را می‌بندم.

نمی‌تواند کاری از پیش ببرد.

بقیه هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند. طولی نمی‌کشد تا بریزند سرمان.

کامونیاس داد می‌زند: «پاچلفت! مقاومت کن. الان می‌رسیم!»

ولی بچه‌های تیم حریف هم دارند می‌آیند.

ماریلین که کاپیتان است، داد می‌زند: «یالا تونی، یالا!»

باید کاری بکنم وگرنه خیلی دیر می‌شود.

پای راستم را می‌برم سمت توپ.

و دقیقاً همان لحظه و با آن حرکت، همه چیز تغییر می‌کند.

در کمتر از یک ثانیه.

تونی بدون این که چشم از من بردارد، از حرکت من استفاده می‌کند و

با توی پا ضربه‌ای به توپ می‌زند.

ضربه‌ی خیلی سریع و تقریباً غیرممکنی بود... بدون این که حتی نگاه

کند!

سرم را می‌آورم پایین. می‌ترسم بدترین اتفاق افتاده باشد: می‌بینم

که توپ از بین دو پایم رد می‌شود.

انگار صحنه آهسته است.

داد می‌زنم: «نه!»

ولی انگار خیلی دیر شده.

دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید.

لایی خورده‌ام.

تونی در همان حین که لایی‌زنان من را پشت سر می‌گذارد، زیر لب

می‌گوید: «بهت که گفته بودم، زرنگ خان.»

با قیافه‌ی خیت شده همان‌جا می‌مانم و نمی‌دانم چه کار کنم.

تونی تنه‌ای بهم می‌زند و به پشت می‌افتم زمین.

تونی پایه توپ می‌رود توی واگن کافه‌تیرا.

حتی وقت نمی‌کنم بچرخم. بلافاصله بقیه همه می‌رسند به من.

دست‌هایم را می‌گیرم جلوی صورتم تا یک وقت له و لورده‌ام نکنند.

داد می‌زنم: «مواظب باشی...»

ولی آن‌ها خیلی سریع دارند می‌دوند و نمی‌توانند خودشان را نگه دارند.

تومئو می‌خورد به من. غمبرک می‌خورد به تومئو. آیتا می‌خورد به

غمبرک و بقیه هم به همین ترتیب می‌خورند به همدیگر.

تا این که همه‌شان می‌افتند روی من.

داد می‌زنم: «آخ!»

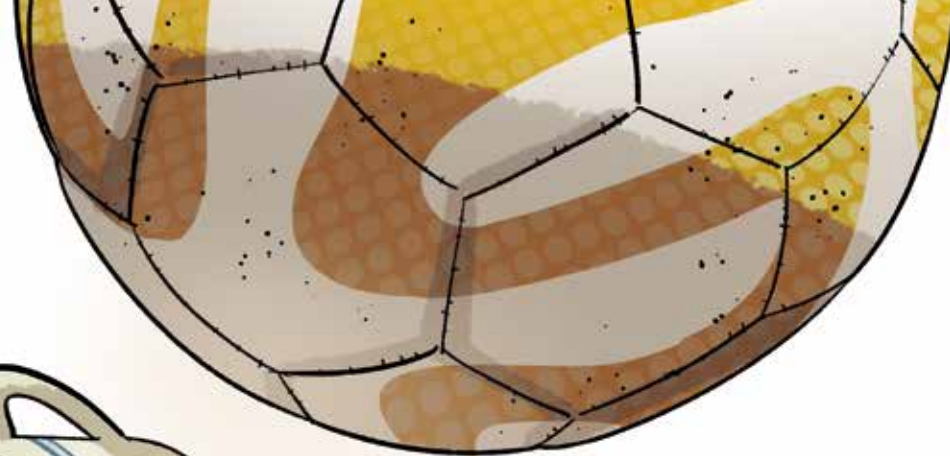
توی آن هیروویر که هم‌تیمی‌هایم افتاده‌اند روی من، از روی زمین

می‌بینم که تونی توپ را به نرمی بلند می‌کند.

توپ به پرواز درمی‌آید و می‌رود و می‌رود...



# P



و دقیقاً می افتد روی پیشخان... عدل همان جایی که  
 فلیپه و آلیسیا، مربی هابمان، دارند قهوه می خورند.  
 فلیپه وحشت می کند و داد می کشد:  
 «یعنی چی...؟!»  
 توپ می افتد روی فنجان های قهوه.  
 تق!



آلیسیا برای تنبیه، همه مان

را مجبور کرد هزار تا شنا برویم.

کامونیاس اعتراض کرد: «خیلی ظالمانه است!»

تومئو جوری که انگار اصلاً نشنیده، پرسید: «هزار تا؟»

آنیتا داد زد: «من که کاری نکرده ام!»

آلیسیا جواب داد: «همه تان توی قطار توپ بازی می کردید. باید تا

قبل از شروع لیگ، هزار تا شنا بروید. هرکسی این کار را نکند،

نمی تواند بازی کند.»

تونی ساز خودش را می زد: «این که اصلاً منصفانه نیست: فکر

پاچلفت بود.»

من که هنوز زیر هم تیمی هایم بودم و داشتم له می شدم، گفتم: «تو

شوت کردی به قهوه. بچه ها، می شود یک کم تکان بخورید، لطفاً؟»

آلیسیا گفت: «شما یک تیم هستید و باید مثل هم تنبیه بشوید.»

قهوه می پاشد بیرون و می ریزد روی آلیسیا و فلیپه.  
 آلیسیا که لباسش خیس شده، با اوقات تلخی برمی گردد سمت در.  
 همان جوری که دارد پیراهنش را با دستمال کاغذی تمیز می کند،  
 می پرسد: «کی بود؟»

صدایش را باز هم بالاتر می برد و می پرسد: «کدام کله خرابی به

فکرش زده توی قطار فوتبال بازی کند؟»

وقتی می چرخد، تونی را می بیند.

تونی خودش را می زند به آن راه.

قیافه ی بچه مثبت ها را به خودش می گیرد.

نیشش باز می شود.

آب دهنش را قورت می دهد. به من اشاره

می کند و می گوید: «پاچلفت گفت!»



بعد از این که از قطار پیاده شدیم و آلیسیا همه مان را تنبیه کرد،  
بالآخره رسیدیم به مراسم افتتاحیه.  
جای خیلی درندستی بود.  
کلی آدم از بزرگ و کوچک دور زمین فوتبال جمع شده بودند.  
زمین جدید لُس خوشسُس بزرگ ترین زمین کل منطقه بود.  
حداقل بزرگ ترین زمین بین همه ی مدرسه هایی که من می شناختم.  
چمنش طبیعی بود و تازه کوتاه شده بود.  
هر دو سمتش جایگاه های عالی و بزرگی برای تماشاچی ها داشت.  
نیمکت هایش سفید و سقف دار بودند و از نوبی زیر آفتاب  
می درخشیدند.  
آن زمین از همه لحاظ فوق العاده بود.

فلیپه که زیرچشمی آلیسیا را نگاه می کرد، پشتش درآمد: «خیلی  
خوب گفتی. ولی به نظرت هزار تا زیاد نیست؟»  
ماریلین پرید توی بحثشان: «خیلی زیاد است.»  
غمبرک پرسید: «می شود ده تا شنا برویم؟»  
مری مان بحث را جمع کرد: «گفتم هزار، پس هزار. قبل از این  
الم شننگه ها باید فکر این جا را می کردید!»  
بعد آلیسیا و فلیپه رفتند و از پیشخدمت کافه تریا عذرخواهی کردند.  
پیشخدمت پیشخان را تمیز کرد و دو تا قهوه ی دیگر برایشان گذاشت.  
اووووووه. هزار تا شنا.  
شاید فکر خوبی نبود که توی قطار محلی ساعت ده و ربع، دربیبل توگل  
بازی کنیم.

